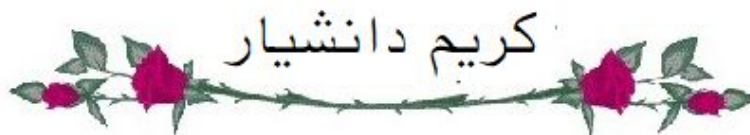


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



امیر ابو عبدالله معزی نیشابوری



امیر ابو عبدالله محمد پسر عبدالملک معزی نیشابوری، شاعری فارسی زبان بود. پدرش عبدالملک برهانی از شاعران دربار الب ارسلان بود و در اوایل سلطنت ملکشاه سلجوقی وفات یافت و محمد فرزندش، به جای او به خدمت سلطان ملکشاه درآمد و تخلص شعری خود، معزی را از لقب سلطان «معزالدین» گرفته بوده. معزی شاعر بزرگ دربار ملکشاه سلجوقی بود و از سوی این پادشاه لقب امیر گرفت. پس از مرگ ملکشاه، معزی به خدمت سلطان سنجر درآمد. روایت شده است که روزی در شکارگاه تیر سلطان به سینه او خورد و او هر چند از زخم این تیر نمرد، اما مدت‌ها تیر در سینه‌اش جای داشت و از آسیب آن رنج می‌برد. معزی در سال 521 هجری قمری وفات یافت.

دیوان او مشتمل بر هجده هزار بیت شعر به زبان فارسی است. بیشتر اشعار معزی قصیده و غزل مدحی و توصیفی است ماهیت عمده شعر معزی سادگی آنست، وی معانی بسیار را در الفاظ ساده و خالی از تکلف ادا می‌کند. کوششی که او در سرودن غزل‌های نغز به کار برده مسلماً وسیله مؤثری در پیشرفت فن غزل‌سرایی شده است. معزی در ترکیب الفاظ بیشتر از شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم

هجری تحت تأثیر لهجه عمومی عصر خود قرار گرفته است. دیوان امیرمعزی که به وسیله عباس اقبال آشتیانی مرتب و چاپ شده، 18623 بیت شعر دارد.

حلقه‌های زلف جانان تا سراندر سرزده است
دل ز من بگریخته است و زیر زلف او شده است
گر شب تاریک خواب آرد همی در چشم من
زلف شبرنگش چرا خواب از دو چشم بسته‌داست
گر ز اصل جادویی و شعبده خواهی نشان
چشم او بنگر که اصل جادویی و شعبده است
تا که او را دو رده است از در مکنون و عقیق
از سرشک و لعل او بر چهره‌ی من صد رده است
گر بود آتشکده آرامگاه موبدان
عشق او چون موبدست و جان من آتشکده است
پارسا چون باشم از عشق وی و توبه کنم
کان بت عیار تیر غمزه بر جانم زده است
با چنان غمزه که او دارد مرا و جز مرا
پارسایی باطل است و توبه کردن بی‌بده است
دارد آن خورشید لشکر صورت فردوسیان
گویی از فردوس پیش تخت سلطان آمده است
خسرو گیتی ملک‌شاه آن که اندر شرق و غرب
نبود هرگز چنو سلطان و نه هرگز بوده است

2

مرا نگارا با روی تو چه جای غم است
که چون تو یار ز خوبان روزگار کم است
بهشت و دنیا هر دو به هم نبیند کس
بهشت و دنیا با هم مرا ز تو به هم است
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم
دلی که جای تو باشد درو چه جای غم است
مرا دلیلی است کز عشق در جهان مثل است
تو را رخی است که از حسن در جهان علم است

3

خطی است که بر عارض آن ماه تنیدست
یا دست فلک غالیه بر ماه کشیدست
یا رهگذر مورچگان است به گلبرگ
یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست
در جمله یکی خط بدیع است که آن خط
صد توبه شکسته است و دو صد پرده دریدست
من عاشق آن ترک پریزاد که او را
هم جعد پریشیده و هم زلف خمیدست
صورتگر چین از حسد صورت خوبش
هم خامه شکسته است و هم انگشت گزیدست
من از همه املاک دلی دارم و جانی
و اندر دل و جانم گل شادی شکفیدست
دل دوستی یار دلارام گرفته است
جان بندگی شاه جهاندار گزیدست

گر تو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست ، هست
 یا دلم مشتاق آن رخسار زیبا نیست ، هست
 یا ز عشق لولو و یاقوت شکر بار تو
 چشم گوهر بار من هر شب چو دریا نیست ، هست
 ورتو را صورت همی بندد که از چشم و دلم
 آب و آتش تا ثری و تا ثریا نیست ، هست
 گر تو پنداری که بی وصل تو جان اندر تنم
 مستمند و دردمند و ناشکیبا نیست ، هست
 ورتو پنداری که از جور و جفای روزگار
 در دماغ و طبع من سودا و صفرا نیست ، هست
 گر گمان تو چنان است ای صنم کز عشق تو
 این بلاها بر من بیچاره تنها نیست ، هست
 این همه زشتی مکن کامروز را فردا بود
 ورتو گویی از پس امروز فردا نیست ، هست

5

ای روی تو رخسندۀ تر از قبله‌ی زردشت
بی‌روی تو چون زلف تو گوزست مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت
جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همه جور و جفای تو کشیدم
هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب
پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

6

امروز بت من سر پیکار ندارد
جز دوستی و عذر و لطف کار ندارد
بشکفت رخم چون گل بی‌خار ز شادی
زیرا که گل صحبت او خار ندارد
با گریه شد این چرخ گهربار که آن بت
بی‌خنده همی لعل شکر بار ندارد
زلفش همه مشک است و چنان مشک دلاویز
کم جوی ز عطار که عطار ندارد
بربود دلم زلفش و بیم است که آن زلف
زنهار خورد با من و زنهار ندارد
در شهر دلی نیست و گر هست کدام است
کو در شکن زلف گرفتار ندارد
ماهی است که مشک تبت و لاله‌ی خود روی
با زلف و رخس قیمت و مقدار ندارد
من بنده‌یی آن ماه که در جان و دل خویش

جز بندگی شاه جهاندار ندارد
سلطان جهانگیر ملکشاه جوانبخت
شاهی که به شاهی و هنر یار ندارد

7

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد
خون دلم از دیده برون تاخته دارد
او را دلم آرامگه است و عجب این است
کارامگه خویش برانداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم
تا صد علم از حسن برافراخته دارد
جانم ببرد گرز پی نرد بتازد
زیرا که از آغاز تو را باخته دارد
صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد

مرا گذر به‌سوی کوی یار باید کرد
زدیده بر سرکویش نثار باید کرد
چو در فتاد به‌دام آن نگار سیم اندام
سه بوسه از دو لب او شکار باید کرد
چو وصل بر سر کوی استوار خواهد شد
در سرای به قفل استوار باید کرد
همه حدیث سماع و شراب بایدگفت
همه حکایت بوس و کنار بایدکرد
وگر به وقت صبح از خمار باشد رنج
شراب و بوسه علاج خمار باید کرد
چو یار نیست به دست آرزوست اینکه مرا
نخست باری تدبیر یار باید کرد
شفیع باید بردن مگر بسازد یار
چو یار ساخته شد سازگار باید کرد

عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند
تا به زیر حلقه‌ی زلفش دلم منزل کند
دل که از من بگسلد منزل کند در زلف او
عشق او کز در درآید منزل اندر دل کند
هرکجا او بگذرد رویش جهان پرگل کند
هرکجا من بگذرم چشم زمین پرگل کند
گاه ازو بیم فراق است وگهی امید وصل
بیم و امیدش همه کار مرا مشکل کند
صورتش هر ساعتی در پیش چشم آید مرا
تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند

سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار
در دام بلای تو فتادیم دگر بار
تا در شکن زلف تو بستیم دل خویش
خون جگر از دیده گشادیم دگر بار
از بهر تو ما توبه و سوگند شکستیم
برکف قدح باده نهادیم دگر بار
سرمایه و پیرایه‌ی ما صبر و خرد بود
صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار
هرچند که بودیم زهجران تو غمگین
امروز به دیدار تو شادیم دگر بار
وصل تو چشیدیم و فراق تو کشیدیم
گویی که بمردیم و بزدایم دگر بار

آن شب که مرا بودی وصل تو به کف بر
 با دوست نشستم به سرکوی لطف بر
 ابروش کمان بود و هدف ساختم از دل
 تا غمزه‌ی او تیر همی زد به هدف بر
 پر در صدفی داشت عقیقین و همان شب
 غواص صدف یافته بودم به صدف بر
 گفתי خط مشکینش بر عارض سیمین
 طغرای جمال است به منشور شرف بر
 در خلد به نظاره‌ی طغرای جمالش
 گرد آمده حوران بهشتی به غرف بر
 گفתי که مگر هست زیپراهن کحیلی
 پیدا شده دستی که زند نقره به دف بر

دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر
 کز برون گل بود و مشک و از درون می بود و شیر
 رخ چو آب اندر شراب و تن چو خز اندر سمن
 لب چو لعل اندر نبات و پر چو سیم اندر حریر
 دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در
 زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
 دلبری بس دلستان و شاهی بس دلربا
 نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
 من درو چشمی زدم چونانکه بی شرمان زنند
 او ز شرم آتش پراکند از بر بدر منیر
 چون بیامد گفتم ای کرده دلم زیر و زبر
 جور بر آن کت همی بیرون فرستد خیر خیر
 ماه برگیرد بدان زلف کمندت چون کمر
 حور درگیرد بدان گرد سمندت چون عبیر

آن زلف نگر بر آن بر و دوش
 وان خط سیه بر آن بناگوش
 هر دو شده پیش ماه و خورشید
 ماننده‌ی حاجبان سیه‌پوش
 بی‌گرمی و بی‌فروغ آتش
 چون عنبر و مشک‌دوش بر دوش
 آن داده به عاشقان غم و درد
 وین برده زعاقلان دل و هوش
 سنبل خط و لاله رخ نگاری است
 آن ماه سمنبر گل آغوش
 از سنبل اوست نوش من زهر
 وز لاله‌ی اوست زهر من نوش
 گویند که یادکن مر او را
 واندر غم او مباش خاموش
 گویم‌که به حيله چون‌کنم یاد
 آن را که نکرده‌ام فراموش

ای داده روی خوب تو خورشید را نظام
 ای گشته عالمی به سر زلف تو غلام
 بر ماه لاله داری و بر لاله سلسله
 هرگز که دید سلسله بر مه ز عود خام
 در زیر سایه‌ی سر زلفین عارضت
 کالبدر فی‌الریاحین والشمس فی‌الغمام
 ای روی تو چو لاله و قد تو همچو سرو
 وی خال تو چو دانه و زلف تو همچو دام
 روی از رهی نتابی و در بنده ننگری
 ای بی‌وفای کم‌خرد آخر کم از سلام
 خونم حرام دانی و بوسه حرام چیست
 می ننگری که بوسه حلال است و خون حرام
 گر باد صبحدم به تو آرد پیام من
 زنهار تا نگیری آزار از آن پیام
 هرگز بود که باز خرامی به سوی من
 بر کف گرفته ساغر و بر لب نهاده جام
 تو باده نوش کرده و من گفته مر تورا
 یا ایها الغزال تنشالک المدام

خبرت هست که در آرزوی روی توام
 وز غم و فرقت تو تافته چون موی توام
 خسته‌ی هجر تو و سوخته‌ی عشق توام
 عاشق موی تو و شیفته‌ی روی توام
 بوی تو باد سحرگه به من آرد صنما
 بنده‌ی باد سحرگه ز پی بوی توام
 به سر تو که برم عهد وفای تو به سر
 تا بدانی که هواخواه و هواجوی توام

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام
 از نشاط روی ایشان توبه‌ها بشکسته‌ام
 جسته‌ام او را که او را دیده تیر انداخته است
 تا دل و جان را به تیر غمزه‌ی او خسته‌ام
 هرکجا سوزنده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
 دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
 دوستانم بر سرکارند در بازار عشق
 من چو معزولان چرا در گوشه‌ی بنشسته‌ام
 گر به ظاهر بنگری درکار من گویی مگر
 با سلامت همنشین و از خصومت رسته‌ام
 این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
 تا نپنداری که از دام ملامت جسته‌ام
 نوک خار هجر این یاران مشکین موی را
 از جفای دوستان در دیدگان بشکسته‌ام

از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده‌ام
 تا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
 ای بسا شبها که من از آرزوی روی تو
 از سرشک دیده کویت را چو جیحون کرده‌ام
 خون من خواهی که ریزی بی‌گناهان هر زمان
 تو چه پنداری که من در عاشقی چون کرده‌ام
 دوش وقت نیمشب پیش خدا از جور تو
 صد هزار افغان و فریاد از تو افزون کرده‌ام
 تا غم عشق تو اندر طبع من محکم شدست
 مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده‌ام

مشکن صنما عهد که من توبه شکستم
 وز بهر تو درکنج خرابات نشستم
 اندر صف خورشید پرستان شدم اینک
 زیرا که به میان سخت به زنار ببستم
 پیش تو برم سجده میان بسته به زنار
 تا خلق بدانند که خورشید پرستم
 بندم کن و حدم بزن ای شحنه‌ی خوبان
 کز هجر تو دیوانه و از عشق تو مستم
 از مستی و دیوانگی من چه گریزی
 کز تو گذرم نیست بهر حال که هستم

تا دلم بستدی ای ماه و ندادی دادم
 کشته‌ی عشق شدم راز نهان بگشادم
 سرد بردی، دلم از عاشقی و جستن عشق
 لاجرم زود شدم عاشق و گرم افتادم
 پدر و مادر من بنده نبودند تو را
 من تو را بنده شدم گرچه به اصل آزادم
 هر شبی بر سر کوی تو برآرم فریاد
 نکنی رحمت و یکشب نرسی فریادم
 من به یک روز تو را یادکنم سیصد بار
 تو به صد روز بیک بار نیاری یادم
 تا تو را ناله‌ی زیرست و مرا ناله‌ی زار
 تو به کف باده همی گیری و من بر بادم
 گر به دنیا و به دین مرد همی گیرد نام
 دین و دنیا به سرکار تو اندر دادم

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه‌کنم
 زعشق و مهر دگر دلبران‌کرانه‌کنم
 وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا
 دو دیده تیر جفای تو را نشانه‌کنم
 رمیده کرد زمن گردش زمانه تو را
 بدین سبب گله ازگردش زمانه‌کنم
 سیاه خال تو دانه است و تیره زلف تو دام
 به دام بسته شوم گر طمع به دانه‌کنم
 به مجلسی که رفیقان نگاه دارندت
 به چشم با تو سخن گویم و بهانه‌کنم
 چو ننگرند رفیقان نگره‌کنم سوی تو
 چو بنگرند نگره سوی آستانه‌کنم
 اگر چو مرغ برآرم زآرزوی تو پر
 همه به کوی سرای تو آشیانه‌کنم

صنما ما ز ره دور و دراز آمده‌ایم
 به‌سر کوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم
 گر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم
 مست و آشفته به نزدیک تو باز آمده‌ایم
 آمدستیم خریدار می و رود و سرود
 نه فروشنده‌ی تسبیح و نماز آمده‌ایم
 یک زمان‌گرم‌کن از مستی ما مجلس خویش
 که ز مستی بر توگرم فراز آمده‌ایم
 گرچه در فرقت تو زار و نزاریم چو شمع
 از پی سوزش و از بهرگداز آمده‌ایم
 بر امید رخ زیبای تو هم با غم و رنج
 همچنان است که با شادی و ناز آمده‌ایم
 دست ما گر به سر زلف درازت نرسد
 با سر زلف تو از جور به راز آمده‌ایم
 بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز
 ما به نظاره‌ی آن زلف دراز آمده‌ایم
 بود یک‌چند نشیب طلبت در ره ما
 از نشیب طلب اکنون به فراز آمده‌ایم
 توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی
 گر به دیدار تو بی‌توشه و ساز آمده‌ایم

22

جانا کجا شدی که ز بهر تو غم خوریم
هر ساعت از غمان تو آشفته دل تریم
لیلی دیگری تو به خوبی و دلبری
ما در غم فراق تو مجنون دیگریم
ما را به عشقت اندر بیکار شد دو دست
یک دست بر دلیم و دگردست بر سریم

23

تا دل بود ای دلبر، تا جان بود ای جانان
با مهر تو دارم دل ، با عشق تو دارم جان
گر دل ببری شاید زیرا که تویی دلبر
ور جان ببری زبید زیرا که تویی جانان
هوش از همه بستانی چون غمزه کنی ناوک
گوی از همه بربایی چون زلف کنی چوگان
هرچند که سلطانم آخر به تو محتاجم
چون عشق پدید آید محتاج شود سلطان

به شب از داغ هجر تو نمیدانم غنود ای جان
 که درد و داغ هجران تو خواب از من ربود ای جان
 زبهر دیدن رویت چو باشم بر سرکویت
 خروش پاسبان تو به جان باید شنود ای جان
 به باغ صحبت وصلت بکشتم تخم امیدت
 کنون آمد به بر تخم کسی دیگر درود ای جان
 مرا شادی رخسار تو باشد هرکجا باشم
 چو رخسارت نبینم من ندانم شاد بود ای جان
 همی آتش زنی بر جان من تا از تو بگریزم
 مرا زین آتش سوزان بسوزی تار و پود ای جان

بر بود روزگار تو را از کنار من
 وز تن ببرد داغ فراق قرار من
 جفت دگر کسی و غمان تو جفت من
 یار دگر کسی و فراق تو یار من
 تو شادمانه جای دگر بر مراد خویش
 وینجا به جان رسیده ز عشق تو کار من
 تا از کنار من تو کرانه گرفته‌ای
 بی خون دل نبود زمانی کنار من
 هر جایگاه که روزی با تو نشسته‌ام
 آن جایگاه شدست کنون غمگسار من

جانا جفا نکردم هرگز به جای تو
 کارم به جان رسید ز جور و جفای تو
 هرچند جز جفا نکنی تو به جای من
 حقا که جز وفا نکنم من به جای تو
 دل برده‌ای اگر ببری جان روا بود
 زیرا که جان نخواهم جز از برای تو
 و ر صد هزار جان بودای دوست مرمرا
 من وقف کرده‌ام به دعا و ثنای تو
 من بی‌رضای تو نکنم عیش در بهشت
 حاشا که دوزخ است مرا بی‌رضای تو
 هر روز بر امید جمالت هزار بار
 سجده‌کنم به پیش سریر و سرای تو

سنبل است آنکه تو از لاله برانگیخته‌ای
 یا بنفشه است که بر طرف چمن ریخته‌ای
 یا بر آن عزم که اسلام مرا کفر کنی
 پرده‌ی کفر ز اسلام در آویخته‌ای
 ای برآمیخته هر روز یکی رنگ دگر
 این چه رنگ است که امروز بر آمیخته‌ای
 تا که بر لعل و شکر بیخته‌ای گرد عبیر
 خاک بر روی همه خسته‌دلان بیخته‌ای
 چه بلایی تو که از بهر تبه کردن دل
 روی بنموده و دل برده و بگریخته‌ای
 نه همانا که به صد سال توانند نشانند
 این خصومت که تو امسال برانگیخته‌ای

آن روی به نیکویی خورشید جهان استی
 وان یار به زیبایی چون حور جنان استی
 خونخواره دو چشم او چون در نگرد شاید
 گویی که دو جادو را آهنگ به جان استی
 گر راز دو زلفینش ایام بدانستی
 شوریده شدی عالم خورشید نهان استی
 کافر بشدی مؤمن، مؤمن بشدی مرتد
 گر راه وصال او بر خلق بیان استی
 ور قیصر رومی را ز نار رفیق استی
 راهش نشدی پنهان عیبش نه عیان استی
 ور نعره‌ی مستان را در هجر خطر بودی
 دایم رقم دولت سروی و چنار استی
 گر زخم فراق او بر کوه گذر کردی
 که را به جهان اندر چون موی میان استی
 نگارا تو دل‌بند و زیبا نگاری
 پسندیده ترکی و شایسته یاری
 نبودست حور و پری آشکارا
 تو این هردویی پس چرا آشکاری
 ز عشق تو بحر محیط است چشمم
 تو در بحر چون لؤلؤ شاهواری
 به شب دیده بر ماه و پروین گمارم
 چو تو لشکر هجر بر من گماری
 دو جان و دو دل داری و چون دل و جان
 منم بی‌دل و جان که تو هر دو داری

بر من این رنج و غم آخر به سر آید روزی
 لب من بر لب آن خوش پسر آید روزی
 گر چه دورم ز بر یار بدان خرسندم
 که مرا زو به سلامت خبر آید روزی
 ضربت هجر همی خسته کند جان مرا
 آه اگر ضربت او کارگر آید روزی
 هر شبی قافله‌ی وصل ز من دورترست
 آخر این قافله نزدیکتر آید روزی
 ماه اقبال بر آید ز سر کوه مراد
 گر نگارم ز سرکوی درآید روزی
 آسمان گر نکشیدست قلم بر نامم
 نامم از نامری اقبال برآید روزی
 راه برتافته از ره بره آید وقتی
 نجم بگریخته از در به در آید روزی
 دولت نیک مرا کشت بسی تخم امید
 تخم دولت چو بکاری به بر آید روزی
 در جهان دل نتوان بست که نیک و بد هم
 گرچه بسیار بیاید به سر آید روزی

آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی
 عیش او بر چهره‌ی من زعفران کارد همی
 هر کجا خواهم که دریا بم سبک دیدار او
 باز یابم زو که با من سرگران دارد همی
 ابر دیدستی که باران بارد اندر نوبهار
 دیده‌ی من خون دل را همچنان بارد همی
 تا گل وصلش فرو پژمرده در باغ دلم
 خار هجرانش مرا در دیدگان خارد همی
 روزگار و کار من در وصل او آمد بسر
 روزگار هجر او کارم به جان آرد همی

دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی
 شادیی کن که مرا با غم و فریاد کنی
 زانتش عشق چو پولاد بتابی دل من
 پس دل خویش چو ناتافته پولاد کنی
 به تو ای طرفه‌ی بغداد نه زان دادم دل
 که تو از دیده‌ی من دجله‌ی بغداد کنی
 بنده‌ی روی چو ماهت نه از آن شرط شدم
 که مرا بیهده بفروشی و آزاد کنی
 بنده‌ی روی توام عاشق بیداد توام
 بنده‌تر کردم و عاشقتر اگر داد کنی

نمونه‌ای چند از قصائد امیر معز

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می، گوران نهاده استند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
از خیمه تا سعدی بشد و ز حجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی
از قصه‌ی سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شدگرگ و روبه را مکان شد کوف و کرکس را وطن
ابریست بر جای قمر زهرست بر جای شکر
سنگ است بر جای گهر خارست بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم
دیوار او بینم به خم ماننده‌ی پشت شمن
تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب
گویی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیوار کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری به رخ چون ارغوان حوری به تن چون پرنیان
سروی به لب چون ناردان ماهی به قد چون نارون
نیرنگ چشم او فره، بر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره، جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد، دل از برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد، شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشاهام، تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
در دل نهیب ازدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر، گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر، گه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسرا کی محلم در کوه و صحرا گامزن
هامون گذار و کوه‌وش دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آتش روان درکوه و در وادی دوان
چون آتش و خاک گران در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن
گردون پلاشش بافته، اختر زمامش تافته
وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
بر پشت او مرقد مرا، وز کام او سؤدد مرا
من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد را شرف اصل شریعت راکنف
باقی بدو نام سلف راضی ازو خلق زمن
بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
بیرایه‌ی فضل و ادب سرمایه‌ی عقل و فطن

آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک‌دل
شادی به طبعش متصل رادی به دستش مقتدر
او را مسیر مهر و کین او را مسلم تخت و زین
او را ثناگر ملک و دین او را دعاگو مرد و زن
هنگام نفع و فایده افزون ز معن زائده
روز نوال و مائده افزون ز سیف ذویزن
از غایت اکرام او وز منت انعام او
شد در خراسان نام او چون نام تبع در یمن
آزادگان با برگ و ساز از نعمت او سرفراز
از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بی‌هده
کردار او بی‌شعبده گفتار او بی‌زرق و فن
دستش گه رفع قلم حد است بر دفع ستم
در ملک از او نفع نعم در دهر از او نفی فتن
آن کس که او را آورید آورد لطف جان پدید
ایزد توگویی آفرید از جان پاک او را بدن
ای راه و رسمت خسروی ای نظم و نثرت معنوی
ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
ای در شرف مانند آن‌کامد ز صنع غیب‌دان
در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من
کلکی که در دستت بود نشگفت اگر معجز شود
چون ازکف موسی رود چوبی بیوبارد رسن
ابری است او با منفعت باران او از مصلحت
گویی دهن شد مملکت او چون زبان شد در دهن
وصاف تو هر خاطری، مداح تو هر شاعری
برگردن هر زایری از بر تو بار منن
آنکس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری
جون تو نبیند دیگری درک‌خدایی موتمن

از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو
 اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
 هر دشمنی کاندر جهان کاو مر تو را کرد امتحان
 انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
 هر کس که با تو سرکشد گردون بر او خنجر کشد
 خمیری که از دن برکشند دردی بود آغاز دن
 هر غزو را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
 سی پاره‌ی قرآن نهی در هند بر جای وثن
 اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی
 هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
 گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم
 فکر تو اندر خاطرم افرون ز وهم است و ز ظن
 هرکاو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو
 حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از مادر لبین
 مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
 وز فر تو دارم همی تن بی‌الم دل بی‌حزن
 مشمر ز طبع من زلل مشناس در شعرم خلل
 گر من ز ربع و از طلل در مدح تو گویم سخن
 نغز و بدیع است این نمط در درج بی‌سهو و غلط
 زان سان که در درج و سقط یاقوت و درّ مختزن
 تا ماه نیسان بر رزان بندد حلی باد وزان
 گردد به ایام خزان بر بوستان کرباس تن
 بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی
 میران به امرت مقتدی حران به برت مرتهن
 گاه بقا گفته فلک با بخت تو مالی و لک
 تا حشر تا دیده ملک بی‌گردن بختت رسن
 کیوان زچرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
 کوثر زفردوس برین در پیش دست تو لگن

فرمانبر تو انس و جان در شهر مرو شاهجان
وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن

فرمان تو نفع بلا عمرت موبد در علا
تا نفی را گویند لا تا جزم را گویند لن

40

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن
از دل تو را فلک کنم از جان تو را چمن
زیرا که دل سزد فلک ماه روی را
زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن
زلف تو توده توده‌ی مشک است بر قمر
جعد تو حلقه حلقه‌ی ابرست بر سمن
زان توده توده است به شهر اندرون بلا
زان حلقه حلقه است به دهر اندرون فتن
لب چون عقیق کردی و رخساره چون سهیل
وین هر دو ساختی به هزاران فسون و فن
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع
چونان کجا سهیل و عقیق است در یمن
دل بر دلم نه ای صنم ششتری قبای
لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت
تا شنبلید بینی در زیر نسترن
چون تیر برکمان نهی و بشکنی سپاه
صد توبه بشکنی به سر زلف پر شکن

درکار تو شگفت فرو مانده‌ام بتا

توبه‌شکن نهم لقبت یا سپه‌شکن

تا تو به وقت خشم و به وقت لطف مرا

آتش نموده‌ای ز رخ و لؤلؤ از دهن

هجران تو بر آتش و لؤلؤ همی کند

همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من

ایدون گمان بری که مگر ماه انجم است

چون بنگری به چهره و دندان خویشتن

خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد

از ماه و انجم تو به خورشید انجمن

میر اجل مؤید ملک و شهاب دین

فرخ ظهیر دولت ابونصر بن حسن

فرخنده اختری که خجسته خصال او

آسایش زمین شده و آرایش ز من

مرد خرد سپهر شناسد بساط او

آری سپهر باشد خورشید را وطن

کینش به کار دشمن دولت دهد فساد

خشمش به چشم دشمن ملت نهد وسن

تایید او چو پیرهن یوسف است و خلق

یعقوب‌وار در طلب بوی پیرهن

درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا

تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن

در رسمه‌اش گنج معالی است مدخر

در لفظه‌اش گنج معانی است مختزن

گر بر زند به سنگ نکوخواه از حسام

ور بر زند به خاک نگون خواه او مجّٰن

از سنگ و خاک قسمت ایشان رسد دو چیز

آن را رسد جواهر و این را رسد کفن

ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق
 ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن
 در است دولت تو و آفاق چون صدف
 جان است همت تو و افلاک چون بدن
 هرکس ز معن زائده گوید همی خبر
 هرکس ز سیف ذویزن آرد همی سخن
 یک چاکر تو صاحب صد معن زائده است
 یک کهتر تو مهتر صد سیف ذویزن
 از آتش سیاست و خشم تو در سزد
 مغفر شود چون معجر و مردان شوند زن
 بر پای و بر دو دست تو عاشق شده است ماه
 زین روی گه چو نعل بودگاه چون لگن
 آسوده نیست دست تو از جود ساعتی
 گویی شدست دست تو بر جود مفتتن
 گر چاهکن شدست ز بهر تو دشمنت
 وانگاه دست بر رسن مدبری زند
 از چه درآید و به گلو در کند رسن
 گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد
 همچون بهشت عدن شود تربت عدن
 گر باد احتشام تو بر نار بن وزد
 آن ناربن شود به بلندی چو نارون
 ور سایه‌ی قبول تو بر روبه اوفتند
 شیران دهند بچه‌ی روباه را لبن
 تیر فلک شمن شود و کلک من صنم
 چون طبع تو صنم شود و طبع من شَمَن
 هر مدحتی که نام تو باشد تخلصش
 گردونش مشتری سزد و مشتری ثمن

تا از نعم همیشه بود خلق را طرب

تا از محن همیشه بود خلق را حزن

بادند دوستان تو در روضه‌ی نعم

بادند دشمنان تو در قبضه‌ی محن

افروخته و ثاق تو از شمسه چگل

آراسته سرای تو از لعبت ختن

وان گوهر لطیف که پروردش آفتاب

یاقوت‌وار آمده در جام تو ز دن

ای برشکسته سنبل مشکین به نسترن
 ماه غزل سرای من ای سرو سیم‌تن
 در پیچ زلف توست هزاران هزار تاب
 در سحر چشم توست هزاران هزار فن
 در بسدین دو شکر تو معجز مسیح
 در نرگسین دو چشم تو تلبیس اهرمن
 از توست سال و ماه جهان را ده و دو چیز
 وز هجر و وصل توست مرا شادی و حزن
 شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمین
 شمشاد و مشک و نوش و گل و نار و نارون
 ای آنکه چون تو بت ننگاریده در بهار
 وی آنکه چون تو سرو نبالیده در چمن
 زین بیش جان من به فراق اندرون مسوز
 زین بیش فال من به فراق اندرون مزن
 صبرم رمیده کردی از آن چشم پرخمار
 پشتم شکسته کردی از آن زلف پرشکن
 جان من از فراق رخ تو پر آتش است
 گرچه ز اشک دایم دریاست گرد من
 گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را
 کاکنون به باغ چون رخ تو بشکفد سمن
 هر غنچه را تو گویی لعل است در غلاف
 هر لاله را تو گویی لؤلؤست در دهن
 یاقوت زرد آرد گلزار گوشوار
 دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن
 اکنون سحرگهان بوزد باد مشک بوی
 گوئی به خلق خواجه سرشته است خویشتن

کافی نظام ملکت و وافی قوام دین
شمس الکفات شیخ اجل بوعلی حسن
فرخ رضی آل علی آن که ملک را
رخشان تر از سهیل یمانی است در یمن
ای سیدی که زنده شد از سیرت تو دین
ز آن سان که خاک تیره زآب و زجان بدن
چرخ و زمان به دولت تو گشته متفق
و اندر مشاورت نه چو تو هیچ موتمن
از رای توست کلک نگارنده بر زمین
وز روی توست ماه درخشنده بر ز من
پیداترست خلق تو از ماه در شرف
بویاترست خلق تو از نافه در ختن
گویی حیای صرف کشیدی تو در بصر
زین روی خدمت تو رهی را شریعت است
در وی دعا فریضه و در وی ثنا سنن
از آرزوی مجلس و دیدار خسروی
بی جان شدم چو مرغ بر اطراف بابزن
با بنده در خراسان دایم به روز و شب
خواهندهی لقای تو گردیده مرد و زن
تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس
تا بوقبیس را نزند هیچکس به من
چون آب بحر بادا بر کهترانت جود
چون بوقبیس بادا بر مهترانت من
گردون همیشه رهبر و دولت به مهرت
یار تو روزگار و معین تو ذوالمنن